

چهار زندان

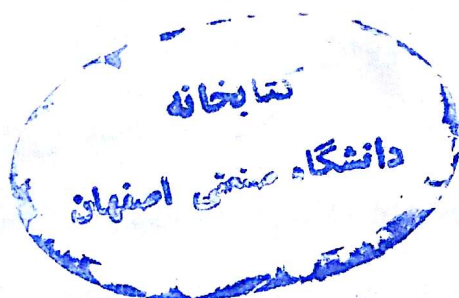
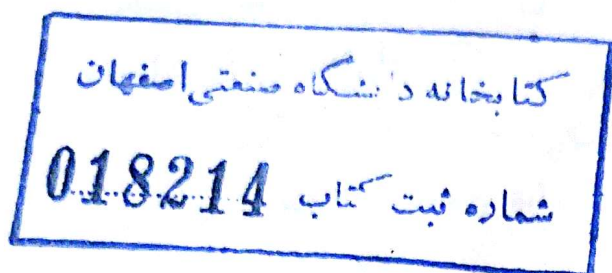
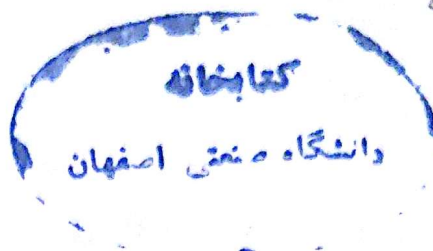
مجموعه سیستخراشی در عصر ساسانی

در دانش صنوبر آبراه

چهار زندان

چهار زندان

232
54
C



خانمها، آقایان، دانشجویان گرامی:

بعد از عرض تبریک به همه شما به خاطر این مناسبت ، آنچه را که می خواستم مقدمه عرض کنم اینست که سخنرانی امشب من در حقیقت يك سخنرانی نیست . به خاطر اینکه سخنرانی عبارتست از ملاك و مطلبی که يك سخنران دارد، تحقیقی کرده و نتیجه آن تحقیقش را برای حضار بیان می کند. آنچه که امشب می خواهم عرض کنم، يك طرح، يك تز ، و يك نظریه است . بدون اینکه به استدلالش پردازم و بدون اینکه توضیح زیاد بدهم فقط اصل تز را طرح می کنم و اگر اگر هم تشریحی می شود فقط به خاطر روشن شدن خود تز است و بعد عرضم را تمام می کنم و البته در خدمتان خواهم بود که در باره خود این تز و این نظریه هرگونه سؤالی یا ابهام و ایرادی باشد به هر حال جواب بدهم . ولی از اول طی کنم که این يك استدلال ، يك تشریح

و تحقیق نسبت به يك موضوع نیست، بلکه يك نظریه است و شما در حد يك نظریه می توانید تلقیش کنید.

جالب است که من در این دو سه مرتبه ای که به آبادان آمده ام و در اینجا صحبت کرده ام بیشتر مسائل روی خود انسان دور می زده و این امر تصادفی نیست چون بزرگترین مشکل زندگی انسان امروز همین است و هر روز هم، به میزانی که زندگی روشن تر می شود و جهان آسان تر و انسان مسلط تر بر جهان می گردد و مشکلات بیشتر حل می شود، این مشکل، مشکل تر و مبهم تر می شود و حتی به صورت يك فاجعه در می آید. این مشکل، مشکل خود انسان است. و هر روز بوسیله علم به سؤال های زیادی پاسخ داده می شود، ولی این سؤال که «انسان چیست؟» بیشتر مطرح است و مسأله تر، چنانکه امروز می بینیم در غرب که بیشتر از ما و زودتر از ما به این بحران رسیده اند، بیشتر از ما فاجعه «نمی دانم انسان چیست» را احساس می کنند که دامنه اش تا حدی روشنفکران ما را هم گرفته است. بنابراین، مسأله اساسی برای انسان امروز خود انسان است که چیست؟ و امکان ندارد قبل از اینکه ما به يك تعریف آگاهانه درست و منطقی از انسان رسیده باشیم، هیچ مسأله ای حل بشود.

من در دانشکده ای درباره تعلیم و تربیت صحبت می کردم و اینکه مکتب های مختلف تعلیم و تربیت که امروزه مطرح است، همه به بن بست رسیده اند و علت اینکه همه نظام های آموزشی دنیا بر اساس فلسفه های مختلف، هیچ کدام نتوانسته اند موفق باشند و هر کدام اول شور و فراوانی برانگیختند و بعد عجز خودشان را نشان دادند، به خاطر نقصی که در این مکتب های تربیتی و آموزشی هست، نیست، به خاطر اینست

که معلمین بزرگ امروز دنیا و بنیانگزاران نظام‌های تعلیم و تربیتی در سطح‌های مختلف بیش از آنکه به تکنیک آموزش و پرورش انسان پرداخته‌اند باید این مسأله را حل کنند که انسان چه چیز است؟

اگر ما نفهمیم که انسان چیست؟ چه باید باشد؟ یعنی اعتقاد روشن و مورد اتفاق، برای حقیقت انسان نداشته باشیم، همه تلاش‌های ما برای اصلاح فرهنگ، اصلاح آموزش، پرورش، اخلاق و روابط اجتماعی همه عبث و بیهوده است. باغبانی را می‌مانیم که تکنیک پیوند زدن، وجین کردن، باغداری و گیاهشناسی را به حد اعلای علم امروز می‌شناسد اما به نوع درختی که غرس می‌کند نمی‌اندیشد و این موضوع را که جامعه او نیازمند چه میوه‌ایست، در نظر نمی‌گیرد. و درست امروز برای همه کسانی که می‌خواهند انسان و جامعه را اصلاح کنند می‌شود چنین تشبیهی را کرد. امکان ندارد تعلیم و تربیتی مرفقی و موفق داشته باشیم قبل از اینکه مسأله انسان را حل کنیم. امکان ندارد که هیچیک از نظام‌های اجتماعی جهان، از مارکسیسم و سوسیالیسم گرفته تا همه ایدئولوژیهای دیگر، موفق بشوند، قبل از اینکه بگویند و اعلام کنند که انسان چیست، و قبل از اینکه به این اصل برسند که هدفهای نهائی که انسان باید آنها را براساس فطرت خودش تعقیب کند چه هدفهای است؟ و اصولاً باید مشخص شود که از جامعه متعالی، از تمدن بزرگ و از نظام آموزشهای سیاسی یا اقتصادی بسیار پیشرفته، چه جور انسانی را می‌خواهیم بسازیم. بنابراین قبل از هر چیز باید مسأله انسان بودن و چگونه بودن انسان و چگونه شدن انسان حل بشود. این اساس هر مسأله‌ای است، چه بعد خواسته باشیم مذهبی بمانیم چه غیر مذهبی، چه سوسیالیست چه ضد آن، چه مرفقی چه مرتجع، هر شکلی را خواسته باشیم بعد تعقیب کنیم، باید قبلاً این مسأله برای همه مان حل بشود.

انسان و اسلام
و شما در

دندان آمده‌ام
دور می‌زده
سان امروز
می‌شود و

بیشتر حل

مورت يك

و هر روز

سؤال که

می‌بینیم در

بیشتر

دامنه‌اش

می‌برای

ز اینکه ما

بیم، هیچ

م و اینکه

بن بست

مفسه‌های

ور و شر

لر نقصی

ر ایست

متأسفانه من سالی یکمرتبه (آنها مسلم نیست که بتوانم بیایم)، می‌آیم اینجا، و همیشه در همان مرحله اول می‌مانم. یعنی برای آنچه که بعد باید بنا کنم دیگر فرصت نیست، میماند تا سال دیگر، که سال دیگر هم نسل عوض می‌شود. متأسفانه ما معلم‌ها زحماتمان روی آب جاری است، برخلاف آنهایی که در بازار یا در اداره کار می‌کنند؛ اینها ده سال که کار می‌کنند سوابق این ده سال کار در محیطشان می‌ماند، اما ما زحماتمان روی جریان پیوسته‌ایست که مشتریان حداکثر چهار سال دیگر در دانشکده هستند. همه کارهایی که می‌کنیم به آخر که می‌خواهد برسد، می‌بینیم دانشجویها دارند می‌روند و باز نسل تازه‌ای می‌آیند و باز ما باید از صفر شروع کنیم. معلمی يك بدی که دارد این است، بخصوص در نظام تعلیم و تربیت جدید برخلاف نظام تعلیم و تربیت قدیم^۱ که شاگرد خودش می‌رفت در حوزه‌های مختلف می‌نشست و استادان مختلف را می‌دید يك نفر را انتخاب می‌کرد و بعد آن معلم این شاگردش را بر اساس مکتب خودش، پله پله می‌ساخت و تا مراحل نهائی میرساند و آخرین تحقیقاتش، آخرین نظریاتش را برای او می‌گفت و او را از ابتدا تا انتهای مکتبش می‌پروراند و هدایت می‌کرد. اما تعلیم و تربیت در نظام جدید این شکلی نیست. با شاگرد يك سال يك درس خاص داریم مقدمه چینی می‌کنیم که بعد به نتیجه برسیم بعد می‌بینیم سال تمام است اورفته وعده‌ای دیگر آمده‌اند که باز از اول باید شروع کنیم. این است که همیشه در

۱- حوزه‌های علمی قدیم بدینصورت نبوده، شاگرد مجلس را خودش انتخاب می‌کرد نه ابلاغ وزارت آموزش و پرورش یا وزارت آموزش عالی که يك مرتبه يك معلم تقرر شده وارد می‌شود ابلاغ به دست! خوب، باید پذیرفتش. یا معلم می‌بیند يك عده قیافه‌های نشناخته به اسم دانشجو بر او تحمیل شده، خوب، باید بپذیردش. طرفین برهم تحمیلند و هیچکدام یکدیگر را انتخاب نکرده‌اند، هر دو را کار نمی‌بینی برای هم انتخاب کرده و به دست هم داده است.

مقدمه می‌مانیم .

معلمی به شاگردش می‌گفت : تنبل خجالت نمی‌کشی دو سال در يك کلاس مانده‌ای ، گفت : خودت خجالت بکش که بیست و پنج سال است در همین کلاس مانده‌ای .

این مجبور بودن معلم به ماندن در يك کلاس که کلاسش از لحاظ اتاق و شماره ثابت است ، اما از لحاظ مشتریهایش همواره در حال حرکت ، سبب می‌شود که هرچه که می‌خواهد بسازد بعد از مدتی ، جبراً ، از زیر دستش رد شود و نتایج مقدماتش هیچوقت به خودش و کار بعدیش ، نرسد .

سخنرانی امروز من ، باز هم دربارهٔ انسان است . زیرا همانطوری که گفتم ، انسان امروز از هر روزی مجهول‌تر است . از اواخر قرن نوزدهم تا قرن بیستم - که الان هستیم - غالب فلاسفه و متفکرین و حتی نویسندگان و هنرمندان به مسألهٔ انسان توجه فراوان کرده‌اند و هر کدام دربارهٔ انسان يك اثر ، يك تحقیق ، و يا يك نظریه دارند . بدین علت است که انسان از هر روزی ، امروز متزلزل‌تر است .

اصل تر من اینست که انسان ، دارای چهار جبر است . انسان ، زندانی چهار زندان است . و لبیعةٔ وقتی می‌تواند انسان باشد که از این چهار جبرها بشود و وقتی می‌تواند انسان ، به معنای واقعی انسان باشد که از این چهار زندان آزادی خودش را به دست بیاورد .

حالا اصل تر این است که اولاً این چهار زندان یا چهار جبر چیست ؟ و ثانیاً چگونه انسان می‌تواند از این زندانهای چهارگانه یا جبرهای چهارگانه‌اش رهائی پیدا کند ؟ و قبل از این باید باین مسأله توجه کرد که وقتی می‌گوئیم انسان ، مقصودمان چیست ؟ چون با يك تعريف خاصي از انسان است که می‌توان گفت این انسان ، زندانی چهار زندان است . و این تعريف خاصي است که عرض می‌کنم :

یکی ازدوستان من که در قرآن تحقیق می کرد، می گفت دو کلمه راجع به انسان هست و وقتی از این نوع صحبت می کند دو کلمه را به کار می برد. یکی بشر، یکی انسان. گاه بشر به کار می برد، می گوید: انا بشر مثلكم، گاه انسان به کار می برد: خلق الانسان عجولا (مثلا) یا ضعیفا. و این اختلاف بین کلمه بشر و کلمه انسان در اینست، که وقتی می گوید بشر، مقصود همین نوع حیوان دوپائی است که در آخر سلسله تکاملی موجودات بر روی زمین آمده والان دارد زندگی می کند، و سه میلیارد رأس از آن، الان در روی زمین حرکت می کنند. وقتی می گوید انسان، مقصود آن حقیقت متعالی غیر عادی و معما گونه ایست که تعریف خاصی دارد، و در آن تعریف دیگر پدیده های طبیعت نمی گنجد. پس دو تا انسان وجود دارد، یکی انسانی که بیولوژی از آن صحبت می کند، طبیب از اش حرف می زند، فیزیولوژیست از اش صحبت می کند، دیگری انسانی که شاعر درباره اش حرف می زند، فیلسوف از اش سخن می گوید و منهج با او کار دارد.

نوع اول همان نوع خاصی است که دارای خصوصیات فیزیولوژی و بیولوژی و پسیکولوژی مشترك در میان همه افراد این نوع اعم از سیاه، سفید، زرد، شمالی، جنوبی، شرقی، غربی، و مذهبی و غیر مذهبی است، و بر اساس این قوانین است که طب، داروسازی، داروشناسی، و همچنین تشریح، بیماری شناسی، پاتولوژی، علم بیولوژی و علم روانشناسی به وجود آمده است. اما انسان به معنی دوش عبارت از آن حقیقت انسان بودن است و دارای خصوصیات استثنائی است که سبب می شود هر يك از افراد نوع بشر به میزان خاصی انسان باشند.

پس وقتی می گوئیم انسان، مقصودمان تعریفی نیست که همه افراد این نوع - که سه میلیارد آن الان روی زمین هستند - بطور مشترك شامل حالشان بشود. همه افراد این نوع، بشر هستند بطور مشترك، اما همه

آنها انسان نیستند. هر کسی به میزانی و تا اندازه‌ای توانسته است انسان بشود. پس بدین تعریف می‌رسیم که از میان افراد این نوع که همه‌شان بشرند، و هر کسی به اندازه دیگران بشر است، افرادی هستند که توانسته‌اند به مرحله انسان شدن برسند و در مرحله انسان شدن با انسان بودن، درجات متعالی یا اندکی را طی کنند. اینست که نوع بشر در مسیر تحول و تکامل خودش به طرف انسان شدن گام برمی‌دارد.

بشریک «بودن» است، در صورتیکه انسان یک «شدن» است. فرق انسان با بشر و همه پدیده‌های دیگر طبیعی از حیوان و نبات و جماد، اینست که همه پدیده‌های طبیعت هر کدام یک بودن‌اند، تنها انسان بدان معنای ویژه یک شدن است. یعنی چه؟ موریانه را در نظر می‌گیریم، از پانزده میلیون سال پیش در آفریقا آثاری از خانه سازی موریانه هست که می‌بینیم درست خانه و زندگی‌اش را در آن دوره همان جور می‌ساخته و ترتیب می‌داده که الان. بنابراین موریانه یک «بودنی» است که تا هروقت هست و در هر کجا که هست و هر یک از افراد این نوع موریانه یک وجود ثابت لایتغیرند، همیشه یک تعریف ثابت دارند. همینطور کوه، ستاره، آب، جانور، اسب، شتر، پرند، و همینطور هم بشر. بشر هم یک تعریف ثابت دارد. یک موجودی است که روی دوپایش راه می‌رود. تعریف ثابتش را یکی از نویسندگان بطور فانتزی در کتابش نوشته، از قول یک دانشمند بزرگی که رفته به کره مریخ. او رفته است به کره مریخ، آنجا پیاده شده و در خیابانهای آنجا راه می‌رفته (توریست بوده و از زمین رفته به مریخ) و دیده که در دانشکده‌ای در آنجا در کنفرانسی اعلام شده که یکی از دانشمندان مریخ درباره آخرین سفری که به زمین کرده‌اند و کشف موجودات زنده در آنجا، سخنرانی خواهد کرد. این دانشمند زمینی هم می‌رود در آن کنفرانس شرکت می‌کند، می‌بیند یکی از دانشمندان کره مریخ رفت پشت تریبون

و گفت که: بله، بالاخره نظریه علمائی که می گفتند در زمین حیات وجود دارد، ثابت شد. اخیراً تحقیقاتی نشان داده که موجودات خیلی پیشرفته‌ای از لحاظ حیات در آنجا وجود دارند که یکی از آنها اسمش بشر است. البته من نمی‌توانم برای شما درست روشن کنم که این بشر چه جور موجودی است چون حتی يك تصور ذهنی هم از آن ندارید، ولی بطور خلاصه عرض می‌کنم خیلی است که دوتا سوراخ دارد، چهار دستك. اینها موسوم به بشرند و روی زمین می‌خیزند از اینطرف به آنطرف با يك تلاش عجیب و بسیار وحشیانه‌ای که در تمام منظومه‌ها شبیهش نیست. اینها يك جنون خاص همدیگر کشی، دارند. گاهی دسته‌های بسیار زیادشان از نقطه‌های دور که هیچ ارتباطی به هم ندارند و هیچکدام همدیگر را نمی‌شناسند، بايك نقشه و طرح و هیجان و تحريك تجهیز می‌شوند و با سلاحهای خیلی مدرن و تجهیزات خیلی سطح بالا، راه می‌افتند و زندگی و کار و خانواده‌شان را می‌گذارند و می‌آیند کنار هم صف می‌بندند، بعد به جان هم می‌افتند. من فکر می‌کردم که اینها لابد به خاطر خوراك به همدیگر احتیاج دارند اما بعد می‌دیدم که اینها بايك زحمت عجیبی، همدیگر را قتل عام می‌کنند و می‌کشند و بعد هم بلند می‌شوند و می‌روند به خانه‌هاشان. باز دوبرتبه یکی می‌افتند جلو و باز يك عده‌ای را تحريك می‌کند و باز به جان عده دیگری می‌افتند. خلاصه این نوع، که اسمش بشر است، تاریخ خودآزاری و خودکشی دارد و تمام تجهیزاتشان صرف این می‌شود که وسائل کشتن یکدیگر را - بدون اینکه نسبت به هم کینه‌ای داشته باشند - فراهم کنند و بعد هم قتل عامهای فراوان. و هیچکدام از گوشت همدیگر یا خون همدیگر نمی‌خورند که بگوئیم نیازی به همدیگر کشی دارند، غذاشان از جای دیگر فراهم می‌شود. و بعد از فراغت از کشت و کشتار و همدیگر را قتل عام کردن و سوزاندن خانه‌های یکدیگر، يك ضرور و بادی اینها را می‌گیرد که ما نفهمیدیم

این چه حالت روحی است . بعد هم حماسه ها درست می کنند . ولی خوراکشان بدین شکل است که توی زمین راه می روند و بایک حرص شدید هر چه گیرشان می آید با این دستکھائی که در اطرافشان هست جمع می کنند . اما این غذاهای بسیار لطیف ، میوه های خیلی خوش-عطر و خوش مزه و گل های خیلی خوبی که در زمین می روید ، اینها را که می گیرند ، نمی خورند - اینهم یکی از جنون های این موجود است که ما نفهمیدیم علتش چیست - اینها را بزحمت از طبیعت می گیرند ، غذاهای سالم ، گوشت ها و میوه های سالم را به خانه می برند ، آتش درست می کنند و آنها را در ظرف های خاصی می ریزند و یک مقدار ادویه بد رنگ و بدطعم و تند توی آن ریخته ، بعد می جوشانند ، می سوزانند و می خورند و بعد مریض می شوند و بعد التماس می کنند که دکتر به زور وسائل تکنیکی آنها را از توی شکم هاشان در بیاورد ، و آنها (دکترها) به خاطر همین عمل اشخاص محترم و پر در آمدی توی جامعه شان هستند . و این بیماری ها ، بیماری های بشر کره زمین است . در عین حال که بسیار پیشرفته است و بسیار مسلط بر زمین ، یک چنین جنون هایی دارد که هیچ حیوانی تا حالا دچارش نشده است .

این تعریف همان بشر است با تعبیرات مستهجنی ولی ، واقعیت همین است . تاریخ بشر را وقتی که شما بخوانید ، تاریخ حماقت های بشر ، همواره بیشتر و جالب تر از تاریخ شعور بشر است ، همیشه بیشتر بوده و الان هم همینطور است . این بشر همیشه هم طبیعی است ، همیشه هم ثابت است ، تعریفش از میمونی که روی زمین در پنجاه هزار سال پیش پیدا شده تا الان فرقی نکرده . اسلحه اش فرق کرده ، لباسش فرق کرده ، خوراکش فرق کرده ، اما نوعش و خصوصیاتش همان که بوده ، هست . چنگیزی که بر یک قوم بدوی و وحشی حکومت می کرد یا امپراتوران بزرگی که در گذشته بر جامعه های بسیار متمدن حکومت می کردند

با کسانی که بر نظامهای بزرگ اقتصادی و رژیمهای بزرگ و نیرومندی که تمدن امروز را می چرخانند حکومت می کنند ، هیچ فرقی ندارند ، هیچ. منتهی اختلاف او با آنهایی که بر بشر امروز حکومت می کنند اینست که او تجهیزات ندارد یعنی با نظام امروز تربیت نشده ، اینست که صریح می گوید من آمده ام بکشم ، اما این متمدن امروزی ، می آید می کشد و می گوید من آمده ام صلح برقرار کنم . طرز حرف زدن ، دروغ گفتن ، و توجیه کردن است که تکامل پیدا کرده والا ، نفاق ، دروغ ، آدمکشی و لذتی که انسان از کشتن دیگران و از غارت دیگران می برد همچنان است که بوده بلکه شدیدتر هم شده . این انسان به این معنی همواره ثابت است و این همان بشر است .

اما انسان به معنای آن حقیقت متعالی که ما بشرها همواره باید در تلاش رسیدن به آن باشیم یعنی در تلاش «شدنش» باشیم عبارتست از خصوصیات متعالی که به عنوان خصوصیات ایده آل ، ما باید به دست بیاوریم ، عبارتست از خصوصیات که نیست ، اما باید باشد . اینست که انسان ، عبارتست از آن موجودی که نیست اما باید باشد ، و بنابراین هدف بشر ، انسان شدن است . و باز ، انسان شدن يك مرحله ثابت نیست که وقتی رسید ، به يك «بودن» رسیده باشد ، نه ، انسان همواره در حال «شدن» است ، همواره در تکامل دائمی و ابدی به طرف بی نهایت است . «انالله وانا اليه راجعون» ، این يك فلسفه انسان شناسی است ^۱ . «الیه راجعون» یعنی انسان به طرف خداوند برمی گردد . این کلمه «الیه» بحث مرا نشان می دهد . بر خلاف تصوف که می گوید انسان به خدا می رسد (و حلاج به خدا رسید ، خدا را يك جای ثابت می گیرد که

۱- مقایسه مرقی اصول فکری بسیار زنده کننده و منطقی وقتی به دست يك جمله منقطع باینش بسیار کج و متمسکانه و انحطاطی می افتد . خودش عامل انحطاط می شود و شمارها و جمله های بسیار مرقی . بصورت اورداد منقطع دمی آید . یکی از آنها هم همینست .

وقتی انسان به آنجا رسید دیگر انسان در خدا متوقف می‌شود)، «البه» یعنی به سوی او، نه در او، نه به او، بلکه به سوی او. او کیست؟ خدا. به سوی خدا یعنی چه؟ خدا که در يك جای ثابت نیست که انسان آنجا که رسید، نهایت حرکتش باشد و آنجا متوقف بشود. خدا عبارتست از بی نهایت، از ابدیت، از مطلق. بنابراین حرکت انسان، به سوی خدا، در يك معنای دیگر و در يك تعبیر دیگر، حرکت انسان، به طور ابدی و همیشگی و غیر قابل توقف، به طرف تکامل بی نهایت و به طرف تعالی بی نهایت است، هرگز توقف نیست. این، معنای «شدن» و به معنای انسان است.

این انسان، دارای سه خصوصیت است، آن انسانی که باید باشد و باید بشود؛ اول، موجودی است خود آگاه؛ دوم، انتخاب کننده؛ و سوم، آفریننده، فقط و فقط... تمام خصوصیات دیگر انسان از این سه اصل منشعب می‌شود و آن انسان، خود آگاه، انتخاب کننده و آفریننده است. به میزانی که هر يك از ما به مرحله خود آگاهی می‌رسیم و به مرحله ای می‌رسیم که واقعاً می‌توانیم انتخاب کنیم و بعد به مرحله ای می‌رسیم که می‌توانیم خلق کنیم آن چیزی را که طبیعت خلق نکرده و ندارد، انسانیم. پس وقتی خصوصیات آن انسانی که باید باشد، روشن شد، عواملی که انسان را در طریق «شدنش» مانع هستند، باید بشناسیم تا باریک آنها حرکت خودمان را و هجرت فطری و ذاتی خودمان را در تکامل و در «شدن» انسان تعقیب کنیم.

چهار جبر است که انسان را از خود آگاهی، از انتخاب، و از آفرینندگی مانع می‌شوند. این جمله «دکارت» خیلی معروف است: «من فکر می‌کنم، پس من هستم». این شك دکارت است. اول در همه چیز شك کرد، بعد گفت، اما در این که من دارم شك می‌کنم، نمی‌توانم شك کنم، پس من هستم که شك می‌کنم، پس من هستم. بعد روی این جمله اش معروف شد که، من فکر می‌کنم، پس من هستم، و بر اساس این جمله، همه

مکتبش را اثبات کرد .

حرف دوم ، حرف «ژید» است : «من احساس می کنم ، پس من هستم» . حرف سوم ، حرف «آلبر کامو» است : «من عصبان می کنم ، پس من هستم» و این درست تر است . این سه ملاک «هست» بودن ، هر سه درست است ؛ او که فکر می کند ، پس هست که فکر میکند ؛ آنکسی که احساس می کند ، پس هست که احساس می کند ؛ و کسی که می خورد ، عصبان می کند ، پس هست که عصبان می کند ، اما سه تا «بودن» وجود دارد ، و عالی ترین هستنی که خاص انسان می باشد ، «من عصبان می کنم پس من هستم» است .

آدم تا وقتی که در بهشت بود و عصبان نکرده بود ، آدم نبود ، فرشته^۱ بود . اما انسان در بهشت و در زندگی مصرفی بهشت ، عصبان می کند

۱- یکی از چیزهایی که در ثواب فصل می گویند اینست که : کسی که غسل می کند ، وقتی از توی خزینه بیرون می آید (همین برکت هم ازین ما رفته) در تمام قطرات آبی که از بدش می ریزد ، در هر قطره اش ، يك فرشته او را ستایش می کند ؛ می خواهم ببینید که در اسلام چقدر مقام فرشته پائین و مبتذل است و ما که با آن بینش منحط خودمان ، امام و پیغمبر را به مرحله فرشته بالایی بریم ، چقدر آنها را کوچک می کنیم . ارزش آنها در انسان بودنشان می باشد نه در فرشته شدنشان . امامی که از در بسته داخل می شود ، خوب ، اشعه ایکس هم داخل می شود . این چهار ارزشی اصلا برای او دارد ، در انسان بودن ارزشهای متعالی نهفته است و این انسان است که توی خود اسلام ، مسجود تمام فرشتگان بزرگ و کوچک عالم شد . منتفی ، هنوز باینش مذهبی کهنه پیش از اسلامی مان مسائل اسلامی را بررسی می کنیم و بعد رهبرانی را که باید با اطاعت و تقلید از آنها و تشبه به آنها ، سازندگی و حرکت و رهبری بیاموزیم ، می بریم و در طاقچه متافیزیک می گذاریمشان که دست هیچکدامان هم به آنها نمی رسد و هیچ اثری هم روی ما نمی توانند داشته باشند ، چون اصلا ، نمی شود از آنها تقلید کرد .

و بعد از خوردن آن میوه (میوه خردوبینش و عصیان) ، از آن بهشت
طرردمی شود که بهشت بر خورداری و مصرف حیوانی بودن بهشت موعود
(آن بهشت موعود، ضد بهشتی است که از آنجا طرد شده)، و بعد به زمین
می آید و وظیفه دارد که با تلاش و با جهاد و با مبارزه و با کشمکش، زندگی
خودش را تکفل بکند، همان طور که وقتی پدر و مادر بچه شان را عاق
می کنند، یا از خانه بیرونش می کنند، علامت اینست که، مسؤولیت
زندگی خودش را به خودش وا گذاشته اند. این درست، ترجمه حرف
سارتر، بنام «Délaissement»، اصل انگریستانسیالیزم، یعنی انسان
يك «به خود وا گذاشته شده» است. یعنی مسؤولیت زندگی خودش را
در طبیعت، خودش دارد، برخلاف همه حیوانات که، طبیعت غریزی
بر آنها تحمیل کرده و آنها را اداره می کند، و خودشان هرگز زندگی
خودشان را نمی توانند انتخاب بکنند. انسانی که به خود آگاهی رسیده
و به عصیان علیه بهشت و حتی به عصیان علیه اراده خداوند رسیده،
این موجود تازه ایست که در عالم خلق شده. و همین انسان است که
بعد با عبادت و با اطاعت - که باز، آن عبادت و آن اطاعت، اطاعتی
است که انتخاب کرده - می تواند به نجات برسد. اطاعت انسانی که
از همان اول عابد عبد ناخود آگاه است، و مثل يك جانور نمی تواند عصیان
کند، بی ارزش است. اطاعت انسانی که به عصیان رسیده، آن چیزی
است که خواسته شده. بنابراین انسان عبارتست از موجودی در طبیعت،
که فقط و فقط اوست، که می تواند انتخاب کند. عصیان که می کند،
علامت اینست که می تواند انتخاب کند. حرف کامو که من «Révolte»
می کنم و بر علیه نظام حاکم بر خودم، بر طبیعت، بر جامعه می شورم،
و می توانم نفی کنم و به جایش چیز دیگری را انتخاب کنم همین است.
این، یعنی انسان «هست» شده. اما حرف دکارت که می گوید «من فکر
می کنم پس من هستم»، یا حرف ژید که «من احساس می کنم پس من

هستم»، «هست» بودن را اثبات کرده، اما انسان بودن را هنوز اثبات نکرده است.

✓ انسان، موجودی خود آگاه است، بدین معنی که در تمام طبیعت تنها این موجود میباشد که به خود آگاهی رسیده است. تعریف خود آگاهی عبارتست از:

ادراك کیفیت و سرشت خویش، کیفیت و سرشت ساختمان جهان، کیفیت و سرشت رابطه خویش با جهان.

بشر به میزانی که به این سه اصل آگاهی پیدا می کند، انسان می شود.

دوم، انتخاب کننده است. یعنی تنها موجودی که می تواند در طبیعت برخلاف طبیعت، برخلاف نظامی که بر او حاکم است و برخلاف حتی نیازها و ضرورت های بدنی و روانیش و نیازهای طبیعی و کشش های غریزش، عصیان کند و می تواند چیزی را انتخاب کند که نه طبیعت مجبورش کرده و نه بدن و فیزیولوژی او اقتضای انتخاب چنین چیزی را دارد. و این عالترین مرحله انسان شدن است.

این، يك نوع کاریست که خاص خداوند است. حیوانات دیگر، درست دستگامهائی هستند که گرایش های غریزی که در درونشان نصب و خلق شده، آنها را بدین طرف یا آن طرف می کشاند. درست سالی یکمرتبه شور جنسی در گوسفند پیدامی شود و نمی تواند پیدانشود و بعد هم نمی تواند اعمال غریزه جنسیش را در آن فصل انجام ندهد، می کند. عشق در گوسفند پیدا می شود، بعد ابراز می شود و بعد فروکش می کند، و این يك خصوصیت جبری تحمیلی طبیعت بر اندام گوسفند است. هر وقت طبیعت او خواست و اقتضا کرد، بهر جودی می آید و هر وقت اقتضا کرد که فروکش کند، فروکش می کند.

اما انسان است که ، نه تنها برخلاف طبیعت بلکه برخلاف طبیعت خودش عصیان می کند. برخلاف غریزه خودخواهی، به خودکشی دست می زند ، برخلاف غریزه طبیعی که او را به صیانت خودش و به حفظ بدن خودش و زندگی خودش می خواند ، او به فداکاری دست می زند و خود را برای يك فكر یا دیگران نابود می کند، او انتخاب کرده ، و برخلاف همه خصوصیات طبیعی که او را به انتخاب رفاه و زندگی و خوراك و پوشاك و مصرف می خوانند، می تواند اعتراض و عصیان نماید و به زهد گرائی و پارسائی تن بدهد. اینها علامت اینست که تنها این موجود است که می تواند انتخاب کند، علیرغم همه عللی که او را بانتخاب چیز دیگری می خوانند. سوم، انسان موجودی است که خلق می کند. خلق از کوچکترین شکل تا عظیم ترین صنایع و آثار هنری، تجلی قدرت آفریدگاری در فطرت آدمی است. تنها انسان است که می سازد. اینست که بعضی از تعریفها به این شکل در آمده که انسان، حیوانی است ابزار ساز. ولی انسان ، سازنده است، نه فقط ابزار، بلکه بیشتر از ابزار.

سازندگی انسان بدین معنی است که او احساس می کند، نیازهای او به میزانی تکامل پیدا کرده که چیزهایی می خواهد که در طبیعت نیست. این خودش، علامت اینست که انسان به وجود آمده . انسان تا وقتی که آنچه در پیرامونش هست، برایش کافی باشد، حیوانی است طبیعی ، در جستجوی مائده هایی که طبیعت، روزمره در اختیارش قرار داده. از اینجا منزلش با منزل حیوان ، اقبل خودش در تکامل جدا می شود و به مرحله ای می رسد که می بیند برخلاف نیازهای طبیعیش، نیازهایی او را به دغدغه و حرکت و تلاش و امی دارند که مایحتاجش را برای رفع آن نیازها در طبیعت نمی یابد . یعنی نشان می دهد که این انسان به قدری تکامل پیدا کرده که از مجموعه امکانات طبیعت بیشتر شده . امکاناتش و احساس احتیاجش از مجموعه قدرت ها و آفرینندگی طبیعت مادی ، گسترش و

تکامل بیشتری پیدا کرده و در این جا است که به قول هایدگر، انسان به تنهایی می رسد. انسان وقتی به تنهایی می رسد که احساس می کند دیگر جنسش از جنس طبیعت مادی، نیست و هنگامی احساس می کند که اینجائی نیست، که احساس کند نوع ساختمان فطری او با نوع ساختمان حیوانات دیگر اختلاف دارد و احساس کند، اید آلهائی او را به طرف خودش می کشاند که آن اید آلهای در طبیعت وجود ندارد. یکی از کارهایی که می کند اینست که به خلق دست می زند. از يك مقدمه كوچك شروع می کند، می خواهد روی پشت بام برود، می خواهد پرواز کند، اما طبیعت به او پر نداده، نردبان می سازد و روی پشت بام سی رود. از این جا ابزار سازی شروع می شود تا کشتی، هواپیما و سفاین فضائی... یا امثال اینها در صنعت.

صنعت، مجموعه آفرینندگی های انسانی است که می کوشد تا طبیعت را در مهمیز اراده خودش قرار بدهد و می کوشد تا آنچه را که در طبیعت هست ولی نمیتواند به آسانی در دسترس او قرار بگیرد با امکانات بیشتری که آفرینندگی او به او می دهد به این موفقیت ها برسد. نفت توی زمین است اما، با امکاناتی که طبیعت به او داده نمی تواند از آن استفاده کند یا اینکه از این گیاه، به این شکل نمی تواند با امکاناتی که او دارد استفاده کند؛ صنعت حفاری و تصفیه نفت یا صنعت کشاورزی به او امکانات تازه ای می دهند که طبیعت نداده.

خلقت دوم، از نوع و جنس دیگری است. این خلقت هنری است و تعریف «انسان حیوان ابزار ساز است» در اینجا دیگر لنگ می ماند و این یکی از تجلیات حسدائی روح انسان است. هنر - درست مثل صنعت - عبارتست از تجلی استعداد خلاقیت آدمی، در طبیعت. صنعت عبارتست از آفرینندگی انسان برای اینکه انسان را به آنچه در طبیعت هست، برساند در صورتیکه هنر عبارتست از آفرینندگی انسان برای اینکه انسان از چیزهایی برخوردار بشود که به آن نیازمند است، اما در

از طبیعت نیست . پس هنر، يك نوع کار ماوراء صنعتی است که انسان
 « که می کند، تا طبیعت را، بر اساس آنچه که ، خواهد ولی در طبیعت نیست،
 لاف تزئین کند . و می کوشد تا نقصی را که در طبیعت می جوید و کمبودی را
 آنها که در طول تکامل روح و نیاز خودش در طبیعت احساس می کند، بوسیله
 خلق خلقت هنری جبران نماید. اینست که هنر، عبارتست از: ادامه کار طبیعت
 وی برای بخشیدن آن چیزی به طبیعت که باید برای انسان داشته باشد ، و
 بران ندارد . پس سازندگی و هنرمندی یکی از خصوصیات انسان است که
 بود تجلی بعد سوم روح انسانی (آفرینندگی) اوست .

پس به این تعریف رسیدیم، آن انسانی که از آن صحبت می شود
 (و باید همه بشویم و باید هر چه زودتر و هر روز بیشتر در انسان شدن
 تکامل بیابیم ، و این جهت کار ما را در تعلیم و تربیت، در جامعه ، در
 زندگی فرهنگی ، و در روابط اجتماعی تعیین می کند) عبارتست از :
 يك موجود سه بعدی، موجودی با سه استعداد؛ اول آگاهی نسبت به خود،
 جهان و رابطه خود و جهان (خود و جهان را حس کردن، وضع و جایگاه
 خود را در جهان یافتن و فقط انسان است که این آگاهی را دارد)؛ دوم ،
 انتخاب کردن ، آزاد بودن ؛ سوم ، آفرینندگی است در صنعت یا هنر .
 پس، این خود آگاه آزاد آفریننده، انسان است. و می بینیم که
 این سه صفت، سه صفت خاص خداوند است. خداوند، وجود خود آگاه
 دارای اراده سازنده یا آفریننده است. همینطور آن انسانی که از او صحبت
 می کنند و شبیه خداوند است. به این اصطلاح مشه نمی خواهم صحبت
 کنم که شرکی باشد، شبیه به این معنی است که انسان موجودی است
 که برخلاف طبیعت، استعداد این را دارد که صفات برجسته خداوند را
 در وجود خودش بکار د، پرورش بدهد، و تکامل پیدا کند. «و تخلقوا
 باخلاق الله» بدین معنی است که با خوی خداوند خوب گیرید. یعنی اینکه

انسان در زمین جانشین خداوند می شود، انسان، نه بشر. بشر که جانشین خداوند نمی شود، جانشین میمون می شود، دنبال او و به دنبال تکامل او است. این انسان است که می تواند بر خلاف همه طبیعت، موجودی بشود که هم بتواند عصیان کند، هم انتخاب کند، هم آگاهی پیدا کند، و هم علیرغم طبیعت، خلق کند. این کار را خدا می کند در حد مطلق و انسان می کند در حد نسبی خودش.

حال، این خود آگاه انتخاب کننده آفریننده را چهار جبر، چهار زندان در خود می فشرند و از خود آگاهی و از انتخاب کردن در زندگی و از آفرینندگی مانع می شوند. متأسفانه فاجعه بزرگ انسان امروز اینست که ایدئولوژی ها هم به میزانی که بسیاری از نیازهای انسان را برآورده می کنند، به انسان خود آگاهی های نسبی می دهند و به جامعه بشری تکامل و قدرت می دهد، خود انسان را فراموش می کند، و این فاجعه بزرگی است. ایدئولوژی ها چگونه خود بشر را فراموش می کنند؟

در اروپا آقای «عبدالقادر مالک» ی هست که از نواده های همان «عبدالقادر» مجاهد معروف الجزایر است، منتهی این يك چیز مبتدلی است. او يك سخنرانی در «کلژ دو فرانس» کرد در پاریس، با اسم «فانانایسم اسلامی». و در آن، درباره تحقیر انسان در مکتب اسلام و عقیده اسلامی صحبت می کرد، که در آنجا انسان مبتدل و پست است و اصلاً موجودی منحط می شود. اعتقاد به مشیت، به قضا و قدر، اعتقاد به اینکه فقط با عبادت انسان می تواند نجات پیدا کند، نتیجه اش ذلت و امثال اینهاست. بعد من در آنجا اعتراض کردم، گفتم که این فانانایسم اسلامی که می گویی، فقط در مورد خودت صادق است، برای اینکه واقعاً ملاک و مظهر تمام صفاتی هستی که خودت گفتی والا اگر که مسأله منطق باشد، انسان در این تعریفی که کردم، جانشین خداوند می شود و در این تعریفی که کردم، فرمان می یابد که صفات خداوند را به خودش

بگیرد و با این تعریف، دعوت می شود بدینکه: می تواند خود آگاه
انتخاب کننده آفریننده جهان بشود، در جهان. آیا در اینجا انسان تحقیر
می شود یا در این ایدئولوژیهای مدرن که با وجود ابعاد مرقی و منطقی ای
که دارند باز انسان را قربانی می کنند؟

«ماتریالیسم» جنس و ذات انسان را از جنس و ذات ماده می داند.
در همین اول تعریف او را در چهار چوب تکاملی که در ماده بودن
محدود است، حبس می کند. اگر انسان موجودی باشد از جنس ماده،
فقط و فقط، امکان ندارد بیش از آنچه که ابعاد ماده بودن گنجایش دارد،
تکامل پیدا کند و این محدود کردن سیر تکاملی آدم است، در پدیده های
مادی، در ابعاد ماده بودن.

«ناتورالیسم»، نیز قربانی کننده دیگری است که در قرن هیجدهم
و تا اوایل قرن نوزدهم خیلی رشد کرد. ناتورالیسم می گوید، اصالت
منعلق به موجودی است زنده به نام طبیعت اما ناخود آگاه، و انسان هم
یکی از کشت ها و کاشته ها و ساخته های ناخود آگاه طبیعت زنده است.
و بنابراین انسان ساخته شده است، آنچنانکه طبیعت او را می سازد، و
بنابرین من اگر آزادم، احساس می کنم، انتخاب می کنم، چیزی می سازم؛
آن جوری می سازم، جوری انتخاب می کنم، و جوری می فهمم که طبیعت
فهم مرا، انتخاب مرا و قدرت سازندگی مرا ساخته. پس باز آزادی انسانی را
در مقدار امکاناتی که طبیعت به سرشت و استعداد آدم داده، محدود
کرده اند. یعنی همواره انسان را بعنوان پدیده ای که در طبیعت روئیده،
اما تکامل یافته تر از پدیده های دیگر، نه از نوع آنها، می دانند. همین
محدودیت است که آزادی «من» را به عنوان موجودی آنچنانکه
می خواهم، می توانم بیندیشم و آنچنانکه می خواهم، می توانم اختیار
کنم و آنچنانکه می خواهم، می توانم بسازم، قربانی می کند.
اگزستانسیالیسم «هایدگر» یا «کی پر که گارد» یا «سارتر» با اینکه

اینها غیر الهی هستند - غیر از «کی بر که گارد» - و با وجود اینکه مخالف با اعتقاد به متافیزیک هستند، چرا سارتر می گوید که انسان موجودی است دارای فطرت و ساختمان مخالف و مغایر با همه موجودات طبیعت؟ این خیلی عجیب است که سارتر به خدا و متافیزیک معتقد نباشد، و در عین حال، انسان را موجودی غیر از همه موجودات طبیعت بداند. نه تنها غیر موجودات طبیعت، بلکه ضد موجودات طبیعت می داند و می گوید، همه موجودات طبیعت اول ماهیتشان ساخته شده یا بوده و بعد وجود پیدا کرده اند، برخلاف انسان، که اول وجود پیدا کرده بعد ماهیتش به وجود آمده. چرا اینرا می گوید؟ برای اینکه به قول خودش: «خدا را که برداشتیم ناچاریم انسان را در مادیت و در طبیعت طبیعی و یا طبیعت مادی بسازیم و بگنجانیم»، در نتیجه انسان را قربانی کرده ایم، انسان بودن را قربانی کرده ایم. ناچار یک چنین چیزی می سازد که، همه موجودات، ماهیتشان مقدم بر وجودشان است، برخلاف انسان که وجودش مقدم بر ماهیتش است. بدین معنی که وقتی یک نفر می خواهد صندلی بسازد، اول صندلی نیست. از نجار شما می پرسید چه می خواهید بسازی؟ می گوید صندلی، می گوئید صندلی چیست؟ او توضیح می دهد که، صندلی عبارتست از یک همچین چیزی، و چهار تا پایه دارد و یک پشتی و چوب و رنگش هم اینست. وقتی این حرف را می زنند از ماهیت صندلی صحبت می کند در حالیکه هنوز صندلی وجود پیدا نکرده. بعد شروع می کند و با تیشه واره و چوب، صندلی می سازد، و در این حال او دارد به آن ماهیت صندلی که وجود دارد، اما خود صندلی هنوز وجود ندارد، وجود می دهد.

اما برای انسان برعکس اینست؛ اول وجودش پیدا شده، همین بشری که الان هست، چیست؟ هیچ! هنوز معلوم نیست! اما هست، وجود دارد! چگو؟ چگونگیش بعد معلوم می شود، چه جور؟ بعد معلوم می شود،

چگونگیش بسته به این است که خودش چگونه خودش را بسازد. (پس برخلاف موجودات دیگر که اول معلومند که چه هستند و بعد وجود پیدا می کنند، انسان معلوم نیست که چیست، وجود پیدا کرده، اما دارای اراده است که خمیر بی شکل خویش را آنچنانکه خود می خواهد بعد می دهد و رنگ می زند و شکل و جنس . یعنی ماهیتش را بعد از وجود خودش می سازد. اینست که طبیعت یا خدا، وجود ما را به ما داده اما ماهیتمان را خودمان با اراده خودمان باید بسازیم زیرا به قول سارتر، اگر اراده و انتخاب کردن را از انسان بگیریم، انسان را از انسان، گرفته ایم. و بعد همه چیز او فرو می ریزد. ترس سارتر هم به خاطر همینست - ترس درستی هم هست - که اگر ماتریالیسم را مبنا بگیریم و یانا تورا لیسیم را - آنطوری که امروز گرفته شده - خود به خود انسان را در چارچوبهای بودن متحجر و محدود، همواره محبوس کرده ایم. و هر کس، تکامل انسانی را در حدی متوقف بداند، به انسان بودن جنایت کرده.

«وحدت وجودی ها» هم انسان را قربانی می کنند، در صورتیکه این، يك ایده آلیسم خدا پرستانه است. وحدت وجودی یا جبر الهی (Providence) که بعضی از جبریون خود اسلام هم به آن معتقد شدند، جبری است که در فلسفه هند و بعضی فرق تصوف است و هم چنین در مذهب کاتولیک که: خداوند آنچنانکه خود، هستیش اقتضا کرده است هر کسی را ساخته و چگونگی او را و اراده او را و بدی و خوبی او را قبلا مشخص کرده و در پیشانی او نوشته و وقتی انسان به دنیا می آید، جز آنچه که مشیتش بر او تعلق گرفته نمی تواند چیز دیگری بشود و باشد. این جا هم باز انسان را قربانی يك جبر پیش از انسان می کنند. وقتی که حافظ می گوید: چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه به وفق رضا است خرده مگیر

یعنی تو را صدا نزدند که، آقا اینجور دوستداری با آنجور،

خودش ما را درست کرده ، همانجوری که خودش خواسته ، بعد هم پول داده روی زمین ، حالا هر جوری هست ، هست دیگر ، از ما که اجازه نگرفته اند که چه جور باشد ، اختیار که به ما ندادند . به قول یکی دیگر از شعرا که آن شعر را تصحیحش می کرد ، و اگر آن فلسفه درست باشد این درست تر است که :... اگر همش نه به وفق رضا است خردمگیر ! چون جبر است . در برابر جبر چه می توان ؟ حتی معترض بودن غلط است ، اعتراض غلط است . مثل اعتراض کامو می شود که می گوید ، من اعتراض می کنم ، می گویند به کی ؟ به خدا ؟ مگر خدا را قبول داری ؟ می گوید نه ، می گویند پس به چه کسی اعتراض می کنی ؟ اگر يك طبيعت ناخود آگاه وجود دارد و ما هم ناخود آگاه ساخته شده ایم و روئیده ایم ، تو به کی اعتراض می کنی ؟ فقط به انسان مسؤول یا به يك مسؤوليت بايد اعتراض کرد ، تو که آن مسؤوليت را در جهان قبول نداری ، همینطوری اعتراض می کنی ؟ ! بعد يك چیز خنك تری می گوید ، می گوید ، من اعتراض می کنم ، می گویند برای چه و به چه کسی اعتراض می کنی ؟ می گوید به عجبكس . مثل این می ماند که آدم توی هوا همینطوری مشت بزند ! بعد می گوید که ، من اعتراض می کنم زیرا نمی توانم اعتراض نکنم !

وقتی مشیت الهی بدون اراده و انتخاب خود انسان باشد ، انسان مسؤول نیست . و انسانی که مسؤول نیست ، انسان نیست .

ابتها مال قرن نوزدهم بود . قرن نوزدهم که قرن ماتریالیسم (مادیگری) و قرن نانورالیسم (طبیعت گرایی) بود . و قرون وسطی که قرن مشیت الهی بود ، و این جبری بود که مسیحیت تبلیغ می کرد . بعد جبر مادی و جبر طبیعی آمد و آن جبر را از بین برد و جبر دیگری را جانشین کرد . اینطوری که کشیش ها در قرون وسطی می گفتند ، ما طوری ساخته شده بودیم که خدا می خواسته ، اراده ای از خودمان نداشتیم . حالا (قرن نوزدهم) ابتها هم همان را می گویند منتهی به جای خدا ، طبیعت

ر ماده را گذاشته‌اند، یعنی اربابمان را عوض کرده و پائین تر آورده‌اند، بنی به طبیعت و ماده نزول ارباب داده‌ایم. در قرن بیستم که دیگر «مادی‌گری» به کلی لنگ است و نمی‌تواند از لحاظ علمی يك تکیه‌گاه باشد و «طبیعت‌گرایی» قبل از مادی‌گری به کلی مضمحل شده، چون متعلق به قرن هجدهم است.

سه تا مکتب دیگر وجود دارد که باز انسان را به عنوان يك خود آگاه انتخاب‌کننده آگاه، نفی می‌کند. این سه مکتب عبارتند از: «بیولوژیسم»، که آخرین نظریه است، و پیش از آن «سوسیولوژیسم» و پیش از آن «هیستوریسم» یا تاریخ‌نگاری است.

هیستوریسم به این معنی است که انسان و همه افراد انسانی، هر کسی، هر «من»، عبارتست از کالائی که به وسیله تاریخ ساخته شده است. چگونه؟ آنچنانکه تاریخ او، اقتضا می‌کرده است؛ پس من که این خصوصیات را دارم، به خاطر این تاریخی است که پشت سر من تا بدایت امتداد دارد. تاریخ ایران و اسلام و تشیع به هم يك بافتی داده‌اند که تاریخ گذشته مرا ساخته و وارد این قرن شده، منم که در انتهای این تاریخ به دنیا آمده‌ام، رشد و پرورش پیدا کرده‌ام، خصوصیات دارم که همه را تاریخ خودم به من داده که اگر به جای اینکه در انتهای تاریخ ایران - اسلام که الان قرار گرفته‌ام در انتهای تاریخ انقلاب کبیر فرانسه، رنسانس، قرون وسطی، و یا امروز غرب قرار گرفته بودم، يك زبان دیگر، فکر و احساسات دیگر، و اخلاق و روش دیگری داشتم. پس آن «من» و این «من»، دو تا انسان هستند به خاطر اینکه دارای دو تا تاریخ هستند. پس باز خصوصیات من افتاد دست يك اراده‌ای به نام اصالت تاریخ، که دست من نیست. پس چگونه انتخاب می‌کنم؟

۱- History یعنی تاریخ و Historism یعنی اصالت تاریخ، تاریخ‌گرایی.

آنچنانکه خودم می خواهم؟ نه، آنچنانکه تاریخ در من انتخاب میکند. الان که من به فارسی حرف می زنم و شما به فارسی می شنوید، به عنوان زبان گفتگویمان، نه شما فارسی را انتخاب کرده اید، و نه من، تاریخ ما است که فارسی را در ما نهاده و وقتی که ما چشم گشودیم، این زبان را به عنوان اینکه جبر تاریخی است، قبول کردیم و بر اساس آنهم حرف می زنیم و نمی توانستیم حرف نزنیم. اسلامی را که گرفتیم، ما انتخاب نکرده ایم، تاریخ انتخاب کرده و ما در آن انتخاب شرکتی نداشته ایم. در محیطی پرورش پیدامی کنیم، زائیده می شویم و رشد می کنیم که تاریخ، ساخته و پرداخته. همانطوری که رنگ پوستمان را طبیعت می دهد و ما انتخاب نکرده ایم، رنگ روحمان را هم تاریخ می دهد و ما انتخاب نکرده ایم.

— جبر دیگر، سوسیولوژیسم است. سوسیولوژیسم یعنی مکتب اصالت سوسیته یا سوسیولوژی، جامعه گرایی. سوسیولوژیسم می گوید، درست است که طبیعت در ما مؤثر است، اما نه زیاد، درست است که تاریخ در انسان و ساختمانش مؤثر است، اما نه چندان. آنچه که واقعاً من را می سازد، محیط اجتماعی و نظام اجتماعی حاکم بر من است.

من، اگر سخاوتمند هستم یا خیلی غیرتمند و خیلی پر حماسه، به خاطر اینست که در نظام فتودالیه رشد کرده ام، اگر چهارپولی و دوپولی و شش پولی هستم، به خاطر اینست که در یک نظام بورژوازی رشد پیدا کرده ام، اگر یک آدم اسب سوار و بز نبهادر هستم، به خاطر اینست که در یک نظام ابله، زندگی کرده ام، و اگر یک جو ردیگر هستم، به خاطر اینست که در یک نظام دیگری بوده ام. نظام اجتماعی، یعنی روابط اجتماعی، روابط تولیدی و نظام مالکیت و ابزار تولید و مجموعاً روابط طبقاتی و شکل و فرمالینه حاکم بر جامعه من که همه جامعه را می سازند، عواملی هستند که من فرد انسانی را می سازند، آنچنانکه خود تصمیم می گیرند.

بس وقتی من بدمیشوم، محیط اجتماعی است که بدی را در من

می آفریند یا انتخاب می کند، و وقتی خوب می شوم، محیط اجتماعی است که در من، خوب بودن را خلق کرده و من را بدان خوانده، مال من نیست. در سوسیولوژیسم، فرد وجود ندارد، انسان به عنوان يك «من» انتخاب کننده در سوسیولوژیسم نمی تواند باشد، هر کس، جوری است که جامعه اش آن جور او را می سازد. پس هر کس انسان نیست، چون دیگر نمی تواند خودش انتخاب کند. انسان کسی است که بتواند بگوید «من»، «خودم». انسان کسی است که می تواند بگوید «من این را به خاطر این دلایل انتخاب کردم»، و با اینکه می تواند انتخاب نکند، باز انتخاب کند. این مرحله، مرحله انسان بودن است.

مولوی می گوید:

این که گوئی این کنم یا آن کنم خود دلیل اختیار است ای صنم
اما سوسیولوژیسم می گوید خود این تردید را هم جامعه در توبه وجود آورده است. بعضی از عوامل جامعه شناسی و اجتماعی تر به انتخاب این می خوانند، و بعضی از عوامل دیگر محیط، ترا و ادار می کنند که چیز دیگری را انتخاب کنی. و تو چون الان گرفتار دودسته از عوامل اجتماعی هستی، تردید پیدا می کنی. الان يك عده تردید دارند که مذهبی باشند یا غیر مذهبی، کدام را انتخاب کنند؟ دین را یا بی دینی را؟ می گویند این تردید به خاطر این نیست که تو می توانی دین را انتخاب کنی یا بی دینی را، بلکه بدین خاطر است که يك عده از عوامل اجتماعی میخواهند ترا متدین بار بیاورند و يك عده دیگر از عوامل اجتماعی که به تازگی از غرب آمده و وارد نظام اجتماعی جامعه ما شده و در توهم وجود دارند، می خواهند ترا از دین دور کنند. و بنابراین تو الان عروسکی هستی در دست این عوامل، اگر دین را انتخاب کردی، معلوم می شود عوامل اجتماعی دینی در تو پیروز شده و اگر بی دینی را انتخاب کردی، معلوم می شود که عوامل وارداتی بر عوامل سنتی فائق آمده. پس تو

بازیچهٔ تصمیمی هستی که نظام اجتماعی تو، در تو می‌گیرد، پس «تو» وجود ندارد، «من» وجود ندارد.

و آخرین جبر، بیولوژیسم است، یعنی اصالت زیست‌شناسی، کوشش می‌کند تا انسان را از چارچوب خشک و متحجر ماتریالیسم، تا حدی بالا بیاورد و خود این نشان می‌دهد که دانشمندان قرن بیستم دیگر نمی‌توانند در تعریف خشک و تنگ ماتریالیسم قرن نوزدهم و هیجدهم و هفدهم، انسان را بفهمند و توجیه کنند. بیولوژیسم عبارت است از اصالت مجموعهٔ خصوصیات فیزیولوژیک (بدنی) و پسیکو-لوژیک (روانی) انسان، که در یک بافت پیچیدهٔ بسیار تکامل یافته، انسان رامی‌سازند، و هر کسی بر اساس قوانینی که بیولوژی، آن قوانین را می‌سازد، زندگی می‌کند.

درست است که بیولوژیسم سطحش هم از ماتریالیسم و هم از ناتوریسم بالاتر است و انسان را متعالی‌تر از یک پدیدهٔ معمولی طبیعی یا مادی تلقی می‌کند ولی باز انسان را به عنوان یک خود آگاه آزاد، نفی کرده است. وقتی می‌گوییم «من»، من بازیچهٔ ناخود آگاه و مجبور خصوصیات بیولوژیک خودم هستم، پس من، نیستم. می‌گویند، آدمهای مثلاً لاغر، آدمهای باهوشند، آدمهای چاق، آدمهای مهربانند. پس معلوم می‌شود آن کسی که هوشیاری بخرج می‌دهد مال خودش نیست، مال وزن بدنش است. و آن آدمی که مهربانی و لطف می‌کند، ما نباید از او ممنون باشیم، که مال شکمش می‌باشد، مال خود انسانیش نیست، شکل ساختمان بیولوژیکش اقتضا دارد و اصلاً نمی‌تواند نسبت به ما محبت نکند.

می‌بینیم، بیولوژیسم در عین حالی که ادعا می‌کند، برخلاف قرن نوزدهم انسان امروز را در حد بسیار بالائی تلقی کرده، باز می‌بینیم آن

۱ - و این مطلب تازه‌ای نیست، که از قدیم در فرهنگ عامیانه و در معتقدات عوام اینگونه حرفها سابقه داشته است.

انسان خداگونه‌ای که هدف مذهب بوده و در آغاز گفتم، نفی شده .
 الان روشن است چهار زندانی که گفتم چیست . مجموعه این
 مکتبهای مختلف را می‌شود در چهار جبر خلاصه کرد :

اول، انسان با اراده خود آگاه آفریننده، در جبر اول زندانی است؛
 جبر طبیعت، همان که ناتورالیسم روی آن زیاد تکیه می‌کند که تا حد
 زیادی هم درست است .

جبر دوم، جبر تاریخ است ؛ همان که فلسفه تاریخ روی آن تکیه
 می‌کند ، از امر سن می‌پرسند، تاریخ چیست ؟ می‌گوید چه چیز تاریخ
 نیست ؟ هر چه هست ساخته تاریخ است . اصالت تاریخ ، عبارت از
 اینست که آفریننده چگونگی من، ماهیت من انسان، تاریخ من است .
 تاریخ من که دست من نیست، پس من دست خودم نیستم .

سوم، سوسیولوژیسم است ؛ اصالت جامعه . این بحث که فرد
 وجود ندارد و جامعه فرد را می‌سازد، نظریه سوسیولوژیسم است .

اتفاقاً، من نه می‌خواهم ناتورالیسم را نفی کنم نه سوسیولوژیسم را و نه
 هیستوریسم را، هر سه را قبول دارم . اما بدین معنی قبول دارم که انسان - اصل
 حرف همین جا است - این موجود می‌تواند انتخاب کند . این موجود در طول
 تکامل خودش، واقعاً پدیده ایست طبیعی و مادی، واقعاً پدیده ایست ساخته
 تاریخ ، واقعاً پدیده ایست ساخته آنچه که محیط و جامعه اش او را ساخته،
 در يك جامعه ایللی، شکل زندگی ایللی يك خصوصیات روحی و فکری روی
 افراد گذاشته، و کسی که به شکل ایللی زندگی می‌کند، نه به خاطر اینست
 که این شکل زندگی را انتخاب کرده ، هیچکس انتخاب نکرده ، این
 نظام اجتماعی و تولیدی خاص بوده که آنها را ناچار چادر نشین و بیابان-
 گرد کرده ، نظام تولیدشان اقتضا دارد ، و نظام طبیعی باعث شده که
 عده‌ای دیگر به صید و شکار پردازند و شکارچی بشوند و در جنگلها
 زندگی کنند، یا ایلات خصوصیات دیگری پیدا کنند و بعد وارد مرحله

کشاورزی بشوند و در مرحله کشاورزی اسکان یابند و وقتی که روستا نشین و شهر نشین شدند، دیگر خصوصیات، روابط، سنت، اخلاق و روحیاتشان فرق کند، و این فرق کردنها به خاطر این نیست که انتخاب در کار بوده، به خاطر شکل نظام تولیدی است که این خصوصیات را در او اقتضا کرده. یعنی بشر واقعاً آنچنان ساخته شده که طبیعت او را ساخته و واقعاً آنچنان است که تاریخ او را می سازد و واقعاً آنچنان است که جامعه اش او را می سازد، و اگر محیط را عوض کنی انسان تغییر پیدا می کند. یکی از هنرمندان تهران که روی طرح نقاشی قالی کار می کند و هنرمند بسیار بزرگی است، می گفت از من دعوت کردند که بروم در زندان، آنجا بزنند انبان قالی بافی تدریس کنم. (درست دقت کنید)، که چقدر انسان استعداد تربیتی دارد و چقدر عامل خارجی در چگونگی او مؤثر است.) می گفت، من طی کردم که اگر به کسی قالی بافی ظریف هنرمندانه یاد دادم و او یک هنرمند خوب شد، برایش تقاضای بخشش می کنم و شما باید بپذیرید، قبول کردند. کسانی را که من تعلیم می دادم، بیشتر، مجرمین جنائی بودند که شرارت و خشونت از نگاههایشان پیدا بود. اینها را آوردیم، شروع کردیم به تعلیم دادن قالی بافی. این ظرافت بافتن قالی که با چشم، با نوک انگشتان و با آن ظرافت که باید نقشی را بیافد، این لطافت شناختن رنگها که باید رنگها را خوب بشناسد و ترکیب رنگها را حس کند، بفهمید، و این زیبایی که در این نقش ظریف و هنرمندانه قالی، او می شناخت و بعد می بافت و خودش خلق می کرد، روح را به قدری لطیف و رقیق می کرد و به قدری تلطیف می داد که همین آدمی که شاید از خون و کشتن لذت می برد، همین آدم بعد از مدتی که با هنر سر و کار داشت، یک لطافت روحی پیدا کرده بود که گاهی که مادور هم می نشستیم و من شعر می خواندم، شعر عرفانی مثلاً، می دیدم

که قطرات اشك از گوشه چشمان همین آدم ، یواش یواش می ریزد .
 روحی آنچنان خشن و سخت ، اینقدر نرم و اینقدر لطیف می شود .
 عامل خارجی است که آن خشونت را به او تحمیل کرده ، نظام اجتماعی
 فرق داشته و الان که محیطش فرق کرده ، این لطافت را در او پدید آورده .
 نه در این لطافت باید ممنونش بود و نه در آن خشونت باید محکومش
 کرد . این یعنی سوسیولوژیسم ، و درست هم هست .
 اما حرف من اینست ، نمی خواهم سوسیولوژیسم یا ماتریالیسم
 یا ناتورالیسم و یا اصالت تاریخ را در تأثیرش روی انسان نفی کنم ،
 می خواهم تثبیت کنم ، تأیید کنم ، اما حرفم اینست که انسان ، در طول
 تکامل «شدنش» ، در طول انتقال از بشر بودن به انسان شدنش ، از این
 جبرها نجات پیدا می کند ، رها می شود . مثلاً اصالت جغرافیا ، که در
 قرن نوزدهم آنهمه اهمیت در جامعه شناسی پیدا کرد که حتی ابن خلدون
 می گفت هر جامعه ای به شکلی زندگی می کند که جغرافیای طبیعی اش اقتضا
 دارد - و راست هم می گفت - اما امروز آنطور نیست . امروز به میزانی
 که انسان تکامل پیدا می کند ، در آن بعد ، از این جبرها بیرون می آید .
 مقصودم این نیست که این جبرها وجود ندارد ، یا اینکه اصلاً اثر ندارد
 و انسان همیشه در طول تاریخ خودش ، چنانکه می خواسته است و انتخاب
 می کرده است و می ساخته است ، زندگی می کرده ؛ بلکه می خواهم
 بگویم انسانی که به شکل حیوان ، اسیر سوسیولوژیسم است ،
 اسیر ناتورالیسم و هیستوریسم است ، وقتی که در حال انسان شدن است ،
 بتدریج از این جبرها آزاد می شود .

خوب ، از ناتورالیسم چه جوری در می آید؟ این را از همه روشن تر
 می توانیم بفهمیم ، برای اینکه الان در قرن نجات از ناتورالیسم هستیم .
 یکی از جبرهای طبیعت ، بر ما ، آب و هوا بوده . ما در کویر زندگی
 می کردیم ، آب و هوای کویری ، ما را در خود می فشرد ، در کنار دریا

جور دیگر می شدیم ، در شرق طور دیگر و در غرب طوری دیگر . شرائط کوهستانی با شرائط بری و دشت برای ما فرق داشت و ما را متفاوت بار می آورد . اما امروز می بینیم ، صنعت و تمدن جدید ، انسان را هر روز از تحمیل و از جبر پدیده ها و نیروهای طبیعت ، بیشتر ، رها می کند . امروز انسانی که در کویر و صحرای آفریقا زندگی می کند ، می تواند علیرغم شرائط طبیعی که بر او جبراً تحمیل شده ، شرائطی برای زندگی خودش مهیا کند و شهرهای مدرنی بسازد و مثل يك آمریکایی که در آمریکای شمالی زندگی می کند ، زندگی کند . و این نشان می دهد که انسان می تواند از جبر جغرافیا ، یا جبر طبیعت به معنای اعم ، نجات یابد . یکی از جبرهای انسان ، جاذبه زمین بوده که همیشه او را به زمین می چسبانده است . جاذبه زمین به قدری برای ما طبیعی بوده که ما آن جاذبه را جزء بدن خودمان حساب می کردیم . خیال می کردیم این خود ما هستیم که به زمین می چسبیم و به جهت وزنمان است ، و وزن را هم جزء ذات خودمان می دانستیم . ولی امروز می بینیم که ، این دیوار جبری که همواره مجال پرواز ما را تا سه چهار متر محدود کرده بود ، به چه سادگی شکسته شد ، و چگونه هر لحظه می شکنندش و ما دیگر اسیر جبر جاذبه زمین نیستیم . امروز اسیر جبر تولید کشاورزی اقلیمی نیستیم . می بینیم که پشت سر هم این دیوارها فرو می ریزد و به میزانی که تکامل و تمدن پیش می رود ، از این جبرها بیشتر بیرون می آئیم .

انسانی که تنها در يك شرائط خاص در کنار رودخانه و جنگل و امثال اینها که آب و همه شرائط برایش وجود داشت می توانست زندگی کند و اگر این شرائط نبود ، می مرد ، امروز می تواند در کویری که حتی گیاه از روئیدن می هراسد ، تمدن عظیم صنعتی بنا کند . این ، از جبر طبیعت بیرون آید ؟ به چه وسیله انسان از جبر طبیعت بیرون می آید ؟

بوسیله شناخت جبر طبیعت و قوانین حاکم بر طبیعت و تأثیر قوانین جبری طبیعی بر انسان. شناخت اینها علم است. و شناخت طبیعت یا علم، به انسان امکان داده که با استعداد آفرینندگی و شناخت علمی که او را هدایت می کند، تکنولوژی بسازد. تکنولوژی فقط يك کار دارد؛ انسان را از جبر طبیعت نجات دهد. به تکنولوژی و تکنیک این همه حمله می شود که انسان را مسخ کرده، قربانی کرده - و راست هم هست - اما این تکنیک می تواند نجات دهنده انسان باشد. انسان برای تأمین غذایش، پوشاکش و خانه اش مجبور بود در شبانه روز ده یا دوازده ساعت کار کند. جبراً باید کار می کرد، این جبر اول بود، جبر طبیعی. تکنولوژی میزان تولید را بالا می برد و ساعات کار او را از دوازده ساعت به يك ساعت تقلیل می دهد و یازده ساعت انسان را آزاد می کند. ولی اگر می بینیم باز هم انسان امروز با تکنولوژی ای که دارد بیش از انسان بی تکنیک گذشته کار می کند، این نه به خاطر صنعت است، به خاطر بورژوازی است که بیش از تولید صنعت، مصرف انسان را زیاد می کند و مرتباً نصاعدی بر انسان تحمیل می کند.

پس تکنیک دست نجات دهنده ای است که انسان را به کمک علم از تمام عوامل بسیار فراوانی که به آزادی انسان فشار می آورند و او را در جبر قوانین جغرافیائی و قوانین علمی و قوانین طبیعت می فشرد، رها می کند.

از جبر تاریخ چگونه می توان نجات پیدا کرد؟ اگر انسان بتواند بشناسد و حس کند که واقعاً بازیچه يك قدرت عظیمی است بنام تاریخ و بتواند با علم تاریخ شناسی و با فلسفه تاریخ، حرکت تاریخ و قوانین حاکم بر حرکت تاریخ را کشف کند، و اگر کشف کند که تاریخ چه عواملی دارد و چگونه این عوامل در ساختمان فکری، ارادی، احساسی

واخلاقی «من» انسان و ما انسانها اثر دارد، می تواند راه نجات خودش را از زندان دوم که تاریخ است، بیابد. و الان می بینیم انسان به این مرحله، بیش و کم رسیده است. اکنون در آسیا و آفریقا و در آمریکای لاتین، جامعه هائی را می شناسیم که از نظر سیر حرکت تاریخی، چند مرحله را، بدون طی کردن آن و با يك پرش، پشت سر گذاشته اند. به این معنی که از نظر مراحل تاریخی، این جامعه طی قرون، از مرحله يك به مرحله دو می رسد، و جبراً بعد باید برسد به مرحله سه، و بعد جبراً به مرحله چهار می رسد، و جبراً به مرحله پنج خواهد رسید... این حرکت تاریخ جامعه است. مثلاً، این جامعه در چه مرحله است؟ در مرحله سه، بسیار خوب، پس معلوم می شود که جبراً باید به مرحله چهار برسد، بعد به مرحله پنج و بعد مرحله شش. اما همین جامعه، به میزانی که خود آگاهی تاریخی پیدا می کند و به میزانی که روشنفکران جامعه می دانند که این مرحله خاص تاریخی آنها چگونه است و ساخت چه جبر تاریخی است، این جامعه می تواند از مرحله سوم جبر تاریخی، با يك پرش و بدون اینکه مرحله چهارم و پنجم را طی کند، به مرحله ششم منتقل شود. این، در آمدن و فرار کردن از سیر علت و معلولی جبری است که بر حرکت تاریخ در طول زندگی يك جامعه، حاکم است و همه جامعه ها جبراً باید همه این مراحل را طی می کردند تا می رسیدند به مرحله ششم.

در طول تاریخ، همیشه هم، جامعه ها همین جور بوده و بر اساس همین حرکت تاریخی، حرکت می کرده اند. اما انسان امروز به میزانی که خود آگاهی تاریخی پیدا می کند، تاریخ را می شناسد، حرکت تاریخی را کشف می کند، خودش را می تواند از این حرکت جبری تاریخ کنار بکشد و بعد یکی از این مراحل تاریخی را که می خواهد، انتخاب کند. این است که گاه در همین دنیای خودمان، جامعه هائی را می بینیم که در

مرحله بدوی قبایلی چادر نشینی بودند، در مرحله سردگی بودند، و ناگهان با يك انقلاب عليه تاريخ، خودشان را به يك مرحله پيشرفته و بالاتر از مرحله بورژوازی رساندند، اين، عصيان عليه تاريخ است. اين، رها شدن و رها کردن جامعه است از جبر تاريخ بوسيله شناخت جبر تاريخ، حرکت تاريخ و كشف قوانين جبری تاريخ.

سوم، جبر سوسیولوژی است. باز شاهدیم که در گذشته مرفدی آنچنان پرورش پیدامی کرد که جامعه اش اقتضای داشت. اما امروز برعکس، به میزانی که جامعه شناسی وسعت پیدامی کند، به میزانی که روابط اجتماعی و روابط طبقاتی را کشف می کند، به اندازه ای که فلسفه سیاست و حکومت رامی فهمد و به میزانی که خود آگاهی اجتماعی می یابد، به قول «باشپرس»، انسانهای ساخته شده جامعه ها، تبدیل می شوند به انسانهای سازنده اجتماع ها. در گذشته وقتی شما يك جامعه ایلی، یا يك جامعه فئودالی و یا يك جامعه عقب مانده روستائی را نگاه می کردید، افراد آن جامعه، کوچکترین شکی در باره نظام حکومتشان، نظام مسددهایشان، اعتقادشان، سنت هایشان، نداشتند و اصلاً نمی توانستند داشته باشند. اینها را يك چیزهای ابدی، يك چیزهای لایتغیر، لایزال و جبری و حاکم بر همه چیز، درست مثل آفتاب و مثل آسمان می دانستند. اصلاً اینکه ممکن است این مذهبشان غلط باشد، پس مذهب دیگری را انتخاب کنند، یا این نظام و این حقوقی که این خان دارد یا خانهای دیگر، ممکن است درست نباشد و می شود علیه عصیان کرد، می شود قصر را گرفت، می شود يك جور دیگر زندگی کرد، این اصلاً به فکرشان نمی توانست برسد، چون طوری ساخته شده بودند و جوری می اندیشیدند که نظام اجتماعی شان قالب ریزی کرده بود. اما انسان امروز می تواند آگاهانه مذهب خودش را انتخاب کند، هم چنانکه می تواند آگاهانه آن را نفی کند.

مذهب یکی از عوامل و از قدرتهائی است که جامعه به فرد، عرضه می کند یا بر او تحمیل می کند. اما انسان امروز نسبت به مذهب و نظام های اجتماعی که همیشه بر او حاکم بوده، در حال اختیار است، می تواند نفی کند، می تواند انتخاب کند، در آن شك کند. نظام های تولیدی، نظام اقتصادی، نظام مالکیت، سنت ها، روابط اجتماعی، روابط طبقاتی، حقوق و مزایای خانوادگی، و گروه های اجتماعی، همه در برابر انسان خود آگاه امروز به صورت گذشته نیستند که واقعیت های لایزال و ابدی و لاینفیر و حاکم و مقدس و آسمانی و نازل شده از عالم غیب باشند، نه، بلکه به صورت پدیده های در کنار آدم هستند که انسان می تواند در باره شان بیندیشد و تصمیم بگیرد، انتخاب کند یا نفی. و می بینیم که نفی می کنند و انتخاب دیگری می کنند و تغییر می دهند و اصلاح می کنند و انقلاب می کنند، تغییر تب می دهند، تغییر مذهب می دهند. و همه اینها نشان می دهد که انسان امروز آزادی خودش را از زندان سوم که زندان جامعه است، بیش و کم به دست آورده و هر روز دارد بیشتر به دست می آورد. و این رهائی از بند نظام اجتماعی حاکم بر خویش را انسان بوسیله جامعه شناسی و بوسیله علوم اجتماعی، مطالعه روی نظام ها و مقایسه نظام های اجتماعی به دست آورده است. و می بینیم که از سومین زندان نیز. انسان بوسیله علم می تواند رها شود و با تکنیک مبارزه اجتماعی، درست مثل تکنولوژی و ماشین که وسیله مبارزه با طبیعت است، زیرا که ایدئولوژی هم تکنولوژی مبارزه با نظام های اجتماعی است، بوسیله و بر اساس علم جامعه شناسی.

پس، از زندان اول، زندان طبیعت، انسان خود آگاهی و اراده و آفرینندگی خودش را بوسیله شناخت طبیعت یعنی علم به دست می آورد. از زندان دوم، هیستوریسم، هم با شناخت فلسفه تاریخ و استخدام

جبر تاریخ یعنی علم تاریخ، رهایی خودش را به دست می آورد. و از زندان سوم، سوسیولوژیسم، زندان نظام اجتماعی نیز افراد، با علم رهایی خودشان را به دست می آورند و سازنده نظام اجتماعی شان می شوند. زندان چهارم، بدترین زندان است و انسان در برابرش عاجزترین زندانی است. و آن زندان «خویشتن» است. و عجیب است که در طول تاریخ، انسان از این زندان های سه گانه می بینیم که نجات خودش را بیشتر تأمین کرده و از همه وقت رها تر از این سه جبر است و بیشتر از همیشه بر این سه جبر مسلط است، اما بر عکس در برابر جبر چهارم، یعنی جبر «خود»، زندان خویشتن، از همه وقت، حتی از دوره ای که انسان تکنولوژی ندان و علوم طبیعی را نمی دانسته، جامعه شناسی و فلسفه تاریخ را نمی فهمیده، عاجز تر است. و بعد، همین زندانی جبر چهارم بودن انسان امروز است که رهایی از زندان اول و دوم و سوم را پوچ و بیهوده و عبث نموده است. امروز، انسان رها شده از زندان طبیعت و تاریخ و جامعه، به پوچی می رسد. چرا؟ به خاطر اینکه انسانی که زندانی چهارمین زندان است، از سه زندان اول هم که نجات پیدا کند، اول بدبختی او است، زیرا به قول يك نویسنده، برای انسانی که در يك جبر خفته است، رنج (نمی دانم چکنم) نیست، چون نمی تواند کاری کند، اما انسان امروزی که بیش از همیشه توانائی این را دارد که «چه کند»، کمتر از همیشه می داند که «چه باید بکند». زیرا آن کسی که باید از این سه زندان رها شود، بر طبیعت مسلط شده، بر تاریخ و سرنوشت و تقدیر آینده بشریت مسلط شده یا بر جامعه خودش مسلط شده، این انسان، غاجز و اسیر زندان خویشتن است. و چرا نمی تواند از زندان خویشتن بیرون بیاید؟ چون رهایی از این زندان مشکل است. به این علت مشکل است که سزندان اول، چهار دیوار داشت در پیرامون وجود من، و من در آن زندانی بودم. و نسبت به زندانی بودن خودم، آگاهی داشتم. می دانستم

که این نیروی جاذبه است و من نمی توانم بپریم. این را آگاه بودم، حتی موقعی که بدوی بودم این آگاهی را داشتم. می دانستم که اینجا چون رودخانه است من مجبورم صیاد بشوم، این جا چون فقط جنگل دارم من مجبورم که شکار بکنم. این جبرها را من، در گذشته، احساس می کردم. اما جبر چهارم، دیواری در پیرامون وجود من نیست، زندانی است که من با خود حمل می کنم. اینست که خود آگاهی و شناخت نسبت به این زندان از همه مشکل تر است. در اینجا خود زندانی و زندان یکی هستند، خود بیماری و خود انسان بیمار، یکی شده اند. و به همین جهت است که شفا یافتن از این بیماری دشوار است.

دشواری دیگر به خاطر اینست که انسان با علم می تواند از زندان تاریخ بیرون بیاید، با علم می تواند از زندان طبیعت بیرون بیاید، و با علم می تواند از زندان نظام حاکم بر اصول اجتماعی درآید، اما متأسفانه با علم نمی تواند از زندان خویش بیرون بیاید. چون این عالم، خود، زندانی است. خود این علم، علم يك زندانی است. اینست که این «خود» که می گوید، احساس نمی کند آن من آزادی است که در خودش مدفون است. لو احساس می کند به عنوان يك خود، انسانی مطلق. می باید که از زندان طبیعت، و جامعه و تاریخ رها شود، و رهایی شود اما به پوچی می رسد. می خواهم اینجا فرمولی را عرض کنم. قانونی وجود دارد که از اول خلقت آدم و در طول تاریخ بشر و تا همین الان صادق است. انسان در زندگی مادی خود، این طریقی را می پیماید، فقط و فقط توی زندگی مادی، و آن اینست که: انسان، اول، نیاز دارد، بعد به رفاه می رسد، سپس رفاه به پوچی، و پوچی به عصیان، و سرانجام عصیان به زهد گرائی و ذهنیت گرائی می انجامد.

اگرستانسیالیسم و هیپیسم امروز همینست، اشرافیت قدیم ما که به تصوف گرائی گرائید همینست، درهند که اشرافیت هندوچین به آن

موفیگری عرفانی نیروانائی نفی زندگی مادی رسید باز همینست، و بورژوازی جدید که به نفی مصرف و زندگی مادی امروز نسل جدید بشر رسیده باز همینست، و نمی تواند جزاین باشد.

انسان تا وقتی برای ایدآل های مادی روزمره ارزش قائل است
 که به آنها نرسیده باشد، وقتی که رسید به پوچی می رسد. باید ایدآل
 انسان به قدری متعالی باشد که هرگز به يك جائی متوقف نشود، که اگر
 شد توقف است، و توقف هم به عبث و پوچی می انجامد. و طبیعی است
 که انسان زندانی جبر خویشتن، اگر مسلط بر طبیعت هم بشود، باز يك
 عاجز مسلح است. «ژان ایزوله» می گوید: نویسنده ای از شاهزاده ای
 سراپا غرق سلاح و طلا سخن می گفت که قهرمان داستان بود، اما او
 از دردی درونی رنج می برد که درمان نداشت. او می گوید فرانسه امروز
 چنین شاهزاده ایست، اما نه، انسان امروز چنین شاهزاده مسلح غرق
 طلائی است که از همه وقت عاجز تر است.

در وسط میدان بزرگ رتردام هلند مجسمه خیلی جالبی هست که از
 سنگ ساخته شده، اما تمام مفصل های این مجسمه از هم سواست. مثلاً
 گردش يك مقدار خزیده این طرف تر، آرنجش يك کمی کنار بازویش قرار
 گرفته، همین طور زانو، مچ پا و... بطوریکه از دور وقتی شما این مجسمه را
 وسط میدان نگاه می کنید، دلتان می ریزد که گویی اگر يك باد کوچک بوزد
 این مجسمه فرو می ریزد روی خودش، در صورتیکه این مجسمه از سنگ
 ساخته شده. مجسمه ساز می خواسته انسان بعد از جنگ بین الملل دوم را
 مجسم کند، ولی این تجسم همان انسان امروز است که بیش از همیشه نیرومند
 است و قدرت سنگ را پیدا کرده اما بیش از همیشه دلهره نابود شدنش
 هست. چرا این چنین است؟ برای اینکه رهائی از سزندان به او نیروئی
 عظیم داده که هرگز انسان تا این حد مقتدر نبوده، اما همین آدمی که از

این جا می تواند مریخ را بمباران کند ، همین هنرمند و دانشمند بزرگی که از این جا يك ماشین پیچیده را در کره ماه یادرفضای لایتنامی هدایت می کند ، همین آدم يك موجود ضعیفی است که اگر جای دیگر صد تومان به حقوقش اضافه کنند به آنجا می رود و علیه اینجا کار می کند. من شنیدم که هنوز بردگی در بعضی از نواحی آفریقا وجود دارد ، بعضی از افراد قبائل بسیار منحنط نیمه وحشی را از آنجا می گیرند و در جای دیگر می فروشند، اما بردگی ای که به چشم خود دیدم در خود غرب بود و در مرکز کمبریج و در مرکز سوربن ، نه در بازارهای قاچاق برده فروشی و آنهم نه يك عده افراد بدوی وحشی ، عالیتترین مغزهای انسانی را ، می دیدم ، آوردند به بازار ، چوب حراج می زدند ؛ تو چند می دهی ؟ او چند می دهد ؟ از چین کمونیست ، از شوروی ، و از آمریکای شمالی ، و از خود اروپا ، سرمایه داران بزرگ کارخانه های مهم آمدند. آقا ، این دوم شاگرد فلان کلاس است ، تو چند می دهی ؟ ما آقا ، پانزده هزار تومان می دهیم ، آن یکی میگوید ، يك اتومبیل هم بالاش می دهیم ، دیگری می گوید ، من شو فرهم می دهم . و او به این ارباب ، به آن ارباب نگاه می کند و مردد است . بالاخره یکی را انتخاب می کند ، کسی که بیشتر داد . چرا ؟ برای اینکه این انسان اسیر است . این انسان ، همان فردی که می خواهند صد هزار تومان به او بدهند و التماسش هم می کنند که بیاید ، انسانی است که می تواند جامعه را از زندان طبیعت بیرون بیاورد ، همین يك ایدئولوگ یا جامعه شناسی است که می تواند انسان را از زندان جامعه بیرون بیاورد ، و همین فیلسوفی است که می تواند انسان را از زندان تاریخ بیرون بیاورد ، ولی خودش را می بینیم تا چه حد عاجز خویشتن است که به صورت يك برده درآمده و يك برده نمی تواند انسان را رهائی ببخشد و خودش هم نمی تواند بارها شدن از آن سه زندان ، رها شود . مشکل کار اینست که این زندان چون جزء بعد خود انسان است ، او

نمی‌تواند علیه خودش عصیان کند ، و آن سه زندان چون در خارج از زندان خود انسان عالم است می‌تواند از آنها درآید .

می‌بینید که رهائی از این زندان ، دیگر با علم امکان‌پذیر نیست . پس باچه باید از این زندان آزاد شد؟ با عشق . عشق یعنی چه ؟ عشق عرفانی و صوفیانه و عارفانه و از ایسن قبیل را نمی‌گوییم که خودشان زندانهای دیگری هستند . عشق بدین معنی که ، يك نیروی مقتدر ، بالاتر از عقل محاسبه‌گر و مصلحت پرست باید که در ذلت من ، من انسان ، در عشق فطرت من ، من را منفجر کند و از درون ، علیه خویشتم ، مرا بشوراند ، والا باقوانین طبیعی نمی‌شود ، از درون باید علیه من عصیان شود . چون زندان چهارم جزء درون من است ، از درون باید منفجر بشوم ، مشتعل بشوم . چگونه ؟ چرا به صورت آتش ؟ چرا با عقل منطقی کشف کننده قوانین طبیعی نمی‌شود از چهارمین زندان در آمد ؟ چرا ؟ به خاطر اینکه يك مسأله غیر منطقی است . عین اصطلاح «پارتو» را می‌گوییم و توضیح می‌دهم . پارتو می‌گوید مسائل سه‌جورند : یا منطقی اند (لوژیك) ، مثلا همین که زبندگی می‌کنیم منطقی است ، کار که می‌کنیم ، حقوق که می‌گیریم ، لباس که می‌پوشیم ، تابستان لباس نازك ، زمستان لباس ضخیم ، تملق می‌گوئیم ، فکر می‌کنیم ، مطالعه می‌کنیم ، اینها کارهای منطقی هستند ، چون به نتیجه هم می‌رسیم . همه کارهایی که الان می‌کنیم ، منطقی است . يك نوع دیگر ، کارهایی است ضد منطقی (ایلوژیك) ، مثل کارهایی که آدم «خل» می‌کند . سومین نسوع ، «آنالوژیك» است ، که نه منطقی است و نه ضد منطقی ، چرا که اصلا از مقوله منطق نیست ، نیرومندتر از منطق است . منطق عبارتست از کشف علت و معلول برای اینکه من در مسیر نیاز و خواهمش استخدام کنم . اماگاه انسان همه اینها را برای يك چیز متعالی تر نابود می‌کند ، مثلا دو زانو می‌نشیند ، بر روی خودش بزن می‌ریزد ، و با همه اراده و آگاهی و آرامش ، خودش را آتش

می‌زند تا جامعه‌اش از آتش نجات پیدا کند. این منطقی نیست، هیچ چیز و هیچ پاداشی هم نمی‌خواهد، اصل اخلاق این است. عشق عبارتست از يك نیروئی که مرا علی‌رغم منافع و مصالحی که زندگیم، بر آن بنا شده، به فدا کردن همه منافع، همه مصالح و حتی زندگیم و «بودن» خودم، برای بودن دیگری، برای بودن دیگران و برای ابد آلی که به آن عشق می‌ورزم، ولو خودم نباشم، دعوت می‌کند. و من به آن عمل می‌کنم و به این ندا پاسخ می‌دهم.

اگر من به تو دروغ نمی‌گویم، برای اینست که تو در بازار به من دروغ نگوئی. من چك بی‌محل نمی‌کشم تا اعتبار پیدا کنم و بعد بتوانم چك‌هایم را به صورت پول در بازار خرج کنم. این يك تقوای مصلحتی است، يك معامله است بر اساس عقل و منطق. اما من اگر دروغ نگفتم و به ضرر خودم هم تن دادم برای اینکه دروغ نگویم، و بعد هم هیچ پاداش نخواهم، و در موقعی راست بگویم که این راست گفتن و نگفتن دروغ به قیمت نابودی من است و معذالك می‌گویم و درازایش هم هیچ چیز نمی‌خواهم، بلکه همه چیز را از دست می‌دهم، اینجا است که «من» معلوم می‌شود، انسان پیدا شده، مژده پیدا شدن يك انسان. کدام انسان؟ آن انسانی که از چهارمین زندان که سیاهچال پلید در خویشتن مدفون است، نیز سر بر آورده و در زیر آفتاب ایمان و عشق، در جهت انسان شدن گام بر می‌دارد.

«نیچه» يك فیلسوف بزرگ و يك دانشمند نابغه و یکی از افتخارات بزرگ اندیشه امروز بشر است. اما نیچه جوان، آدم مغروری است که می‌گوید، حق مال زورمند است، و زور اصیل است، و از این قبیل... البته اینها غرور جوانی است و در اواخر عمر به قدری لطیف و عشق‌شناس محبت‌شناس و انسان‌شناس شده بود که بالاتر از انسان‌شناسی، يك کار عجیب

کرد، همین آدم که می گفت هر کس به دیگری رحم کند علامت هجر
 اوست، و رحم علامت عجز است، آدم عاجز و ضعیف را باید نابودش
 کرد، مثل اسکیموها که پیرهایشان را که کمی از کار می افتند، می برند
 وسط برف و یخ ها و تنها رهایشان می کنند تا بمیرند، چون او دیگر تولید
 کننده نیست، مصرف کننده است، و منطق اجازه می دهد او را از بین
 ببریم، راست هم می گوید، این کاریست صد درصد منطقی. اما نیچه را
 نگاه کنید، از توی کوچه رد می شود، می بیند يك گاری چپه شده و با همه
 بار سنگینش، روی اسب که وارونه توی جوی افتاده، قرار دارد. و
 گاریچی، که گویا اسب مال خودش نیست، همه تلاشش اینست که اسب
 را بهر نحوی شده تحريك كند تا زودتر بلند شده و راه بیفتد و بارش را
 به مقصد برساند، و اگر هم اسب بیچاره ناقص شود، چه اهمیتی دارد،
 مهم اینست که او زودتر به پولش برسد. اینست که با وحشیگری تمام اسب
 بیچاره را زیر ضربات شلاق گرفته، و اسب هم گاهی از ترس شلاق خیز
 برمی دارد ولی فشار بار سنگین دوباره می خواباندش ته جوی، بطوری
 که پایش مجروح شده و شکسته. نیچه که این وضع را می بیند، به شدت
 عصبانی می شود و از گاریچی خواهش میکند که اینکار را نکند، و
 می گوید اول باید بارها را برداشت و بعد اسب را بلند کرد. گاریچی
 حوصله این حرفها را ندارد، و اعتنائی نمی کند. نیچه هم که آدم عصبانی
 و تندخویی است، یقه گاریچی را می گیرد که نمی گذارم او را شلاق
 بزنی. گاریچی هم می گوید، حالا که نمی گذاری پس به خودت می زنم،
 و بیچاره شاعر و فیلسوفی که گیر گاریچی بیفتد. و گاریچی هم چنان
 لگدی به او می زند که معلوم نیست چه بر سرش می آید و خلاصه می رود
 خانه و بر اثر آن می میرد. ... نیچه فدا می شود و از بین می رود. هر کس
 این داستان را بشنود، همانطوریکه الان ما احساس می کنیم، دچار يك
 تناقض در خود می شود. در «من» هر فردی از شما، دو نفر هستند که یکی

دچار هیجان شده از این همه زیبایی روح نیچه و از این عظمت اخلاقی و روحی و عاطفی که خودش را نابود کرد برای کمک به یک حیوان، برای اینکه نتوانست یک جنایت، یک فاجعه را تحمل کند، و یکی دیگر پوزخند می زند به این آدم و به چنین حادثه احمقانه بی منطق، که در این حادثه یک نبوغ بزرگ بشری فدا شده تا یک اسب گاری بماند... معلوم است که این یک معامله احمقانه است، نیچه فدای اسب شده. اما این، احمقانه نیست، ضد منطقی نیست، منطقی هم نیست، آنالوژیک است، بالا تر از تحلیل منطقی است. هذه اخلاق همینست، عشق هم همینست. اگر که انتخابی بکنیم برای رفع یکی از نیازهایمان هر کسی را دوست داشته باشیم تا او هم مارا دوست بدارد، یا به ک عشق بورزیم تا یکی از نیازهایمان برطرف بشود، یا به کسی محبت کنیم تا محبت نسبت به او، بما امکاناتی بدهد، معامله کرده ایم. عشق عبارتست از: همه چیز را برای یک هدف دادن و به پاداشش هیچ چیز نخواستن. این انتخاب بزرگی است، چه انتخابی؟ خودش را انتخاب کند برای مرگ تا دیگری زنده بماند و یا هدفی، زندگی داشته باشد و به یک ایده آلی تحقق ببخشد.

این مرحله چهارم است که انسان خود را فدا کند. آدمی که - در یک کلمه بسیار پر معنی که در هیچ زبان دیگری وجود ندارد - به مرحله «ایثار» رسیده. ایثار، مرحله ایست که فرد، انسان، دیگری را بر خودش انتخاب می کند، ایثار یعنی این، دیگری را بر خویش برگزیدن. حتی وقتی جان دیگری هست و جان تو، دیگری یا دیگران را بر جان خویش برگزیدن. او را نگاه داشتن، خود را نابود کردن. در اینجا معلوم می شود که انسان از بین دو مرگ یکی را که مرگ خودش است انتخاب کرده، چه مرگ جانش، چه مرگ منفعتش، چه مرگ نامش، چه مرگ سعادتش، چه مرگ آسایشش، هر چه، چه نانش و چه نامش.

از این چهارمین زندان ، که بسیار سنگین و وحشتناک و درونی و
 تسخیرناپذیر است ، هر انسان به نیروی چنین عشقی می تواند رها شود ،
 عشقی که بتواند ماوراء عقل و منطق ، ما را دعوت به نفی خود و عصیان
 علیه خویش و بازدن به بودن خود ، برای هدفی یا برای دیگران ، بکند .
 در این مرحله است که انسان آزاد به وجود می آید ، و این متعالی ترین
 مرحله انسان شدن است . خلاصه عرایض :

آن انسان آزاد کننده ، آفریننده ، انتخاب کننده خود آگاه ، از
 زندان طبیعت با علم آزاد می شود ، از زندان تاریخ با علم ، و از زندان
 نظام اجتماعی با علم جامعه شناسی ، ولی از زندان چهارم با مذهب ، با
 عشق ، همان که «راد ها کریشنان» می گوید ، ما انسان ها به این وظیفه و
 مسؤولیت انسان ، در این طبیعت ، دعوت شده ایم که يك توطئه ای
 بسازیم ، کدام توطئه ؟ توطئه ای که در آن انسان ، خدا و عشق ، دست
 اندر کار آغاز آفرینش دیگر و انسانی دیگرند ، این مسؤولیت انسان است .